

پیشنهاد کرده اند که درباره گذشت از تجدد غربی چیزی بگویم. اندیشه گذشت از تجدد در غرب و در میان صاحبان نظر غربی پدید آمده است و اکنون از یک ایرانی مسلمان خواسته اند که در این باب نظر بدهد. ما اگر بخواهیم در این مباحث وارد شویم ناگزیر باید به آراء و آثار صاحبان نظر مراجعه کنیم. من در کاناادا اشخاصی را می شناسم که در این مباحث آثار خوب نوشته اند اما در عنوان شما نکته ای هست که نظر خواستن از یک غیر غربی را موجه می سازد. البته نمی دانم اکنون در جهان جایی هست که سایه فکر غربی بر آن افتاده یا نیفتاده باشد و از آنجا نور تفکری برآید و رأی و نظری صادر شود که گردش چرخ زمان و تاریخ غربی را متوقف یا کند و تند سازد یا مسیر این تاریخ را تغییر دهد؟ نمی توان پدید آمدن چنین تفکری را به محال نسبت داد اما بصری اینک بگویند چرخ زمان غربی گاهی لنگ می زند و به قاعده دلخواه نمی گردد آینده دیگری فراروی گویندگان گشوده نمی شود. اکنون فرض من اینست که ترتیب دهندگان این مجلس فکر کرده اند که تجدد سیصد چهارصد ساله غرب رقیب پیدا کرده و در مقابل تجدد غربی، تجدد یا تجدد های غیر غربی وجود دارد و با تعرض به آن تجدد ها می توان از تجدد غربی گذشت اما بنظر من تجدد یکی است. تجدد غربی است و چون چنین است ذکر صفت غربی برای آن لازم نیست. درست است که تجدد در هر جا متحقق شود کم و بیش رنگ و بوی خاص قومی و محلی و منطقه ای دارد اما اصول آن یکی است و همان اصول عصر منور الفکری (اوفکلر ونگ) است. اینکه این اصول تا چه اندازه در وجود مردمان جا گرفته و به آن اعتقاد پیدا کرده اند و این اعتقاد در خود آگاهی آنان وجود دارد، امر دیگری است ولی اصل و حقیقت تجدد همانست که در اروپا پدید آمد. می گویند و نادرست نمی گویند که تجدد منابع یهودی- مسیحی دارد. از این بیان نباید استنباط کرد که یهودیت و مسیحیت در قیاس با ادیان دیگر عناصر تجدد را بالفعل با خود داشته اند. اتفاقاً فلسفه جدید اروپایی بیشتر به کلام اسلامی و مخصوصاً حوزه اشعری آن نزدیک است. عبارت دیگر کلام اسلامی می توانست یکی از منابع فلسفه جدید باشد. همچنین آنچه از یهودیت و مسیحیت در قوام تجدد وجود دارد در اسلام هم می توان یافت. این دید شرق شناسی که اسلام با علم مخالف بوده است و مخالف است سنجیده و تحقیقی نیست. پروفیسور دالمایر بدرستی گذشت از شرق شناسی را مطرح کرده است. اگر راهی به گذشت از مدرنیته باشد ابتدا باید از شرق شناسی گذشت زیرا بدون گذشت از شرق شناسی حتی به آستانه آن راه هم نمی توان رسید. آیا شرق شناسی در وصف آنچه شرق و تمدنهای شرقی پیش از تجدد خوانده شده است اشتباه کرده است؟ آیا شرق شناسی می بایست و می توانست رویش دیگری اختیار کند؟ شرق شناسی اگر رویش دیگری پیش می گرفت شرق شناسی نبود. شرق شناسی برخلاف آنچه گاهی پنداشته می شود برآمده از تعصب غربی نبود و شرق شناسان به قصد تحقیر اقوام غیر غربی به پژوهش پرداختند بلکه وقتی به تاریخ از عینک مدرنیته نگاه کردند و گذشته را با موازین جهان مدرن سنجیدند طبیعی بود که به بسیاری از شئون فرهنگ پیش از تجدد نظر تخفیف پیدا کنند. البته این تخفیف هرگز اخلاقی نبود و گاهی نیز بصورت دشمنی ظهور می کرد. مردی مثل ارنست رنان که کتاب مهمی درباره این ریشد نوشت، اسلام را مخالف علم دانست و گفت که از زمین اسلام درخت علم نمی روید. او از کجا به این نتیجه رسیده بود و اگر در زمین اسلام درخت علم نمی روید پس این ریشد که بود و او چرا وقت خود را صرف پژوهش و تحقیق در کار و بار و آثار این ریشد کرد؟ در مقام جدل گفته اند و می توان گفت که هر کس اسلام را بشناسد نمی تواند آن را مخالف علم بداند ولی شناخت مفهوم مبهمی است. ارنست رنان با نگرش خاص به اسلام، آن را ضد علم خواند در حالی که او از تاریخ اسلام خبر داشت و می دانست که تاریخ اسلام، تاریخ فلسفه و هنر و شعر و علم است و شرح و وصف این تاریخ را خود شرق شناسان نوشته اند. اگر اسلام ضد علم است کدام دین را می توان ره آموز و دلیل راه علم دانست؟ آیا مسیحیت موافق با علم و مشوق آن بوده است؟ اگر چنین بود چرا می بایست علم جدید هزار و پانصد سال پس از ظهور دین مسیح و هزار سال پس از رواج آن در اروپا پدید آید. اگر ارنست رنان با همان چشمی که به اسلام نگاه می کرد به مسیحیت نگرینسته بود مسلماً می گفت که مسیحیت هم جایی برای علم قائل نیست و به آن مجال نمی دهد. کاش رنان و امثال او نظر عیب بینی به تاریخ نمی کردند که البته به تاریخ دیگران نگاه کردن و عیب ندیدن دشوار است. ماکس وبر که می رفت مسئله ای را که نادرست مطرح شده است بدرستی مطرح کند یا راهی را بگشاید که به طرح درست مسئله برسد، با نوشتن رساله مذهب پروتستان و سرمایه داری بر دشواریها و سوء تفاهم ها افزود و این

تصور را پیش آورد که نهضت پروتستان موانع راه علم را برطرف کرده است. در اندیشه تجدد این فکر مضمحل بود که تقدیر بشر رسیدن به بهشت زمینی و مدینه ای است که علم بر آن حکومت می کند پس اگر این راه پیموده نمی شود یا مردمی از این بهشت مقدر دورند باید دیوارها یا دیوارهایی سد راه آنها شده بود. در جستجوی این دیوارها و موانع اجزاء و شئون فرهنگی گذشته را متهم می کردند که مانع راه شده است. پژوهش ماکس وبر بسیار مهم است. جهان جدید جلوه های متناسب و متناظر داشته است یعنی رفورم دینی و ظهور سرمایه داری و پدید آمدن فیزیک و سیاست جدید همه با هم بوده اند ولی کسانی از مطالعه رساله وبر نتیجه گرفتند که رفورم علت پدید آمدن سرمایه داری بوده است و کسانی در عالم سیاست و ایدئولوژی می توانستند نتیجه بگیرند که برای مهیا کردن شرایط بورژوازی و تجدد باید دین را از نو تفسیر کرد. سخن وبر را می پذیریم. پیداست که نحوی ملازمت (و نه رابطه علت) میان رفورم و ظهور سرمایه داری وجود داشته است اما لوتر رفورم نکرد که سرمایه داری را پدید آورد و هر رفورم دینی ضرورتاً به نتایج اجتماعی و فرهنگی معین و مورد نظر نمی انجامد. بدون تردید رفورم دینی حادثه بزرگی در غرب و در همه جهان بود اما رفورم مظهر و جلوه جهان جدید بود. حتی درست نیست که بگوییم جهان مسیحی را مهیای پدید آمدن علم جدید و نظم سرمایه داری کرد. با فرا رسیدن رنسانس متفکران و دانشمندانی که بسیاری از آنها هم اهل دین و کلیسا بودند نگاهشان به جهان و انسان تغییر کرد. اراسم و توماس مور کاتولیک بودند اما مگر جزء بشارت دهندگان جهان جدید نبودند؟ اینکه یک حادثه ای در تاریخ پدید می آید و علت حوادث دیگر می شود بدیهی و غیر قابل انکار است اما حادثه ای اتفاقی که محور یک جهان شود و با آن نظامی هماهنگ پدید آید که قرنها دوام یابد باید حادثه عجیبی باشد. آن حادثه مسلماً در آغاز رنسانس به وقوع پیوسته است و البته حادثه ای چندان عظیم و سیال بوده است که عین آن به ادراک ما در نمی آید بلکه جلوه اش را در فیزیک گالیله و فلسفه بیکن و دکارت و سیاست ماکیاوول و اسپینوزا و در رفورم می بینیم. در این حادثه کلیسای کاتولیک هم تغییر کرده است و اگر جز این بود می بایست فرانسه کاتولیک از آلمان پروتستان عقب بماند.

2- تجدد تا وقتی جوان بود بخود به عنوان فرمانروای مطلق تاریخ نگاه می کرد و اکنون که پیر شده است گرچه به قدرت خود (و حتی گاهی به اصل وجود خود) با نظر شک و تردید نگاه می کند، هنوز نظریش به غیر تغییر نکرده و احياناً افراطی نیز شده است. در اوائل تاریخ غربی افلاطون طرحی در انداخت که در آن وجود فرد آدمی با مدینه و وجود مدینه با نظام عالم هماهنگ بود. در این هماهنگی، عالم میزان بود و مدینه و افراد آن با نظم جهان هماهنگ می شدند. در عالم تجدد این هماهنگی مورد انکار قرار نگرفت اما دیگر جهان میزان نبود زیرا جهان تابع نظم تلقی شد که آدمی با علم و نظر به آن می داد. از این پس بشر ترانساندانتال جای جهان یونانی را گرفت ولی بشر ترانساندانتال بشری بود با اندیشه متجدد که متجددانه به جهان و موجودات می نگریست. این بشر وقتی به گذشته و به دیگران نگاه می کرد در همه جا ضعف و ناتوانی و نارسایی عقل و نرسیدن به حد بلوغ می دید. در حقیقت وجهی از حادثه تجدد غربی پدید آمدن همین بشر بود که گاهی نام آن را بشر فاوستی گذاشته اند. توجه کنیم که رسالت بشر فاوستی تصرف و تسخیر جهان و موجودات بود و نه اصلاح و بصلاح آوردن آن. به این جهت است که فی المثل می بینیم سیاست در درون نظم متجدد صورت لیبرالیسم و دموکراسی و سوسیالیسم و کمونیسم و فاشیسم و نازیسم داشت و بهترین و سالم ترین این سیاست ها در بیرون نام و صفت استعمار بخود گرفت و می دانیم که در ابتدای بلوغ تجدد، رسوم آن از طریق استعمار در سراسر روی زمین منتشر شد. در این انتشار عالم جدید و بشر ترانساندانتال در غرب ماند و آنچه از تجدد به جاهای دیگر رفت آثار و جلوه هایی از تمدن متجدد بود. بعبارت دیگر مردم بسیاری از مناطق جهان بدون اینکه در عالم متجدد وارد شوند قدری از علم و بعضی رسوم تجدد را اخذ کردند و مصرف کننده علم و تکنولوژی و سیاست جهان متجدد شدند. بنابر این نمی توان گفت که تجدد در تمامیت آن در جهان استقرار یافته است. در این ناتمام بودن تجدد باید تأمل کرد و این تأمل بدون آشنایی با وضع جهان بااصطلاح در حال توسعه امکان ندارد. هابرماس « طرح ناتمام مدرنیته » را پیش آورده است. بنظر او چیزی در مدرنیته مضمحل و منطوبی است که هنوز ظاهر نشده است. هابرماس حق دارد که در انتظار لوگوس و دیالوگ باشد اما دیالوگ مستلزم گوش دادن است. مدرنیته به چه چیز گوش می دارد؟ داعیه

مدرنیته این بوده است که همواره گویش باز برای شنیدن هر سخنی از هر جا که باشد داشته است ولی گویش تاریخی معمولاً و جز در گشت های بزرگ تاریخ و آنجا که بشر عهدی را می شکند و عهد جدیدی آغاز می شود، سخن بیرون را نمی شنود. مدرنیته هم همواره نیوشای سخن خود بوده است. دیگران هم به سخن مدرن گویش نداده اند مگر از ابتدا که تمدن جدید از طریق سیاست استعماری به مناطق دور و نزدیک جهان منتقل شد از آن با روی باز استقبال کردند. بسیاری از اقوام حتی مصنوعات و آثار مصرفی جهان متجدد را شیطانی خواندند تا اینکه بتدریج جلوه های تجدد بستگی به عهد تاریخی گذشته را سست کرد و آثار و آداب و رسوم مصرف متجدد پذیرفته و رایج شد بی اینکه جهان متجدد قوام یابد. مردم در صورتی عقل و دل و دستشان درست و هماهنگ کار می کند که در یک عالم واحد سکنی داشته باشند و اصول و قواعد آن عالم تکیه گاه و ره آموزششان باشد. این عالم در همه جهان پدید نیامد. ناتمام ماندن تجدد بر اثر یک انحراف اتفاقی نبود بلکه به ذات آن باز می گشت. آنچه جای چون و چرا ندارد اینست که این ناتمامی در بسط جغرافیای فرهنگی و تمدنی ظاهر شد. اندیشه جدید که می گویند منابع یهودی و مسیحی داشته است در اروپا و در غرب جغرافیای زمین بسط یافت. این اندیشه منشأ آثاری در علم و تکنولوژی و سیاست شد و بهره خوب و بدش بهمه جهان رسید چنانکه اکنون مردم همه جای جهان و همه کشورها در عین حال مصرف کننده وسائل تکنیکی مفید و ابزارهای مخرب و سلاحهای شیمیایی و میکروبی اند. علم و پژوهش و دانشگاه در همه جهان هست اما بسیاری از آنها بنیاد استواری که دانشگاههای اروپا و آمریکا در قرون اخیر داشته اند، ندارند به این جهت تجدد در جهان توسعه نیافته کم و بیش سطحی و ظاهری است. تجربه صد و پنجاه ساله اقتباس علم و تمدن جدید تازه دارد کم و بیش بما می آموزد که تجدد ریشه ای داشته است و ما بیشتر شاخ و برگ را دیده ایم و گرفته ایم و البته شاخ و برگ بی ریشه میوه نمی دهد ولی اکنون که جهان جویای مدرنیزاسیون (تجدد مآبی) کم و بیش به ریشه توجه کرده است، با حسرت در می یابد که ریشه درخت تجدد سست شده است. در زمانی که غرب اصول خود را مطلق می انگاشت و تا حدود نیم قرن پیش مردم جهان غیر غربی تجدد را رد می کردند یا می گفتند به ادب و فلسفه جدید چکار داریم بلکه نتایج و ساخته های خوب آن را می گیریم و بقیه را وا می گذاریم. اکنون که کم و بیش و بتدریج این توجه و تذکر حاصل می شود و قوت می گیرد که تجدد یک تمامیت است و برای متجدد بودن باید در عالم تجدد سکنی گزید، طالبان تجدد با دیوار بلند محال مواجه شده اند. آنها از تاریخ گذشته خود دور افتاده و از تجدد نیز بازمانده اند. سابقاً می گفتند تجدد را نمی خواهیم و عالم متجدد هم - اگر شرق شناسی را مظهر نسبت آن با جهان پیش از تجدد بدانیم - آنان را قابل و لایق ورود در تجدد نمی دانست. اکنون می گویند مردم باید متجدد شوند و دموکراسی و حقوق بشر را بپذیرند ولی هرچا بتوان بدون آزادی سر کرد بنیان گذاری تاریخ و ورود در آن بدون آزادی میسر نمی شود. طرح گذشت از تجدد اگر در فلسفه مطرح شود جای تأمل دارد و می توان درباره آن بحث کرد اما اگر قضیه در سیاست و با نظر سیاسی عنوان شود و هر مخالفتی با سیاست کنونی نام گذشت از تجدد و ضدیت با آن بگیرد و مثلاً جنگ تمدنها نامیده شود، فهم تاریخ و اتخاذ تصمیم سیاسی دشوار می شود. این مخالفت ها و مخصوصاً آنچه بنام بنیاد گرایی در برابر تجدد قرار می گیرد، گذشت از تجدد نیست زیرا تجدد گرچه سیاست خاص خود دارد اما در سیاست خلاصه نمی شود که بتوان با آن مخالفت و مبارزه سیاسی کرد. تجدد با مبارزه سیاسی ضعیف نشده است. این مخالفت های سیاسی ظاهراً ضد تجدد، در حقیقت ضد تجدد نیست و نمی تواند باشد بلکه محصول تجدد بی بنیاد و سطحی و دشواری در ورود به جهان متجدد و سکنی گزیدن در آنست. آن زمان که اصول تجدد استحکام داشت و کسی در آنها تردید نمی کرد مقاومت در برابر غربی شدن را به چیزی نمی گرفتند. اکنون چه پیش آمده است که جهان متجدد بیمناک شده است. آیا ظهور قدرت رقیب و جاننشینی را احساس می کند. این رقیب و جاننشین کجاست؟ شاید جهان توسعه نیافته که از محسنات و مزایای تجدد بهره نیافته است اکنون باید تاوان سست شدن بنیاد تجدد و پیش آمدن اندیشه پست مدرن را هم بدهد. بعضی از دوستان و همکاران من می گویند و می نویسند که ما هنوز به تجدد نرسیده ایم پس با پست مدرن چکار داریم. ما می توانیم به پست مدرن کاری نداشته باشیم اما لااقل باید فکر کنیم و ببینیم که آثار و عوارض دوران پایان تجدد با ما چه می کند. ما که هرگز هم عصر تجدد نبوده ایم و مراحل آن را نیازموده ایم. اکنون نه با حرف و بحث - بلکه با واقعیّت - جنگ تمدنها و تروریسم و دموکراسی اجباری مواجهیم. ظاهراً این وضع نمی تواند ادامه یابد و باید از آن گذشت اما این گذشت چگونه ممکن است؟ تفکر در این باب تازه آغاز شده است. آنچه من می توانم بگویم اینست که اولاً تجدد را به صفت غربی متصف نباید

کرد و اختلافهایی که در سیاست و فرهنگ کشورها می بینیم به ذات تجدد باز نمی گردد و در آن تغییری نمی دهد. ثانیاً گذشت از مدرنیته امری نیست که از عهده یک حزب یا گروه سیاسی بر آید. در جهان تجدد سیاست های متضاد و متخالف وجود دارد اما هیچیک از این سیاستها به تجدد لطمه ای وارد نمی کند. تجدد سیاست نیست و با سیاست پدید نیامده است که سیاست بتواند آن را تغییر دهد یا از میان برد ولی در زمانی که سیاست بر همه چیز سایه می اندازد درک این مطلب دشوار می شود. مطلبی که اگر درک می شد تعدیلی در سیاست جهان بوجود می آمد.